

محمد هادی پورا براهیم

راگو

فقط وقتی ماهی سرخ کرده را که ببینم خیالم راحت می شود. اگر بال مرغ هم که باشد باز مطمئن نیستم. تا نپرسم خیالم راحت نمی شود. می دانم راگو بال ندارد ولی پپرسم بهتر است. اگر غذایی هم آب گوشتی باشد حتی اگر بگویند گوشتش گوسفند است یا گوساله باز مطمئن نیستم. از کجا معلوم که گوشت راگو نباشد. نه مزه اش را چشیده ام نه طعم اش را می دانم. نه این که نمی دانم راگو چیست، نه، یک چیزهایی شنیده ام ولی این که دقیقا بدانم، نه. همین قدر می دانم که با شنیدن اسمش زندانی می شوم. همین که به آن فکر می کنم چنین اتفاقی می افتد. نه فقط فکر کردن، همین که بوی آب گوشتی برسد به مشامم تمام است. یاد زندان هایی می افتم که هرگز نرفته ام. دیوار سلول های یکی یکی که نه، که با هم می آیند بالا و دور و برم را می گیرند. یک در فلزی هم می آید. بایک دریچه ی کوچک که بعضی وقت ها بسته است و بعضی وقت ها فقط چند تا میله ی گرد فلزی دارد که اگر روی نوک انگشت هایت بایستی و آویزانش شوی می توانی آن طرفش را ببینی. البته همین چند سلول روبرویی و مقداری از راهرو

پیداست. باید صورتت را بچسبانی به آن تا بتوانی راهرو را بیشتر ببینی، آن هم نه تا آخر. درها معمولاً رنگشان فلزی است و گاهی هم سبز کهنه که پایشان بی رنگ شده و فلز براقشان زده است بیرون. جای پای زندانی‌های قبلی است، حالا با پوتین زده اند یا با پای برهنه دقیقاً نمی دانم. خودم که با پای برهنه می زنم. وقتی کار واجب و ناچار داشتی باشم و نگهبان هم بی اهمیتی نشان بدهد، یکی از دمپایی‌های لنگه به لنگه ام را در می آورم و می زنم توی همین جایی که بی رنگ شده است. آنقدر می زنم تا صدای سلول‌های اطرافم برود بالا و همه باهم بگویند: نگهبان. نگهبان. طوری می گویند نگهبان که نه این که صدای نگهبان زده باشند که به من فحش می دهند. حالا اگر شب باشد که یک چیزهایی هم به خودم می گویند. مثلاً با صدای دو رگه‌اشان می گویند خفه. حتماً همان طور که روی تخت نشسته‌اند، اول پارچه اضافی شلوار کردی‌شان را توی دستشان جمع می کنند و بعد می گویند خفه. یکی دو حرف آخری را می کشند، بخصوص حرف آخر. این جور، خفه. زندانی که راگوها برایم درست می کنند، همه‌اشان راهرو باریک و تاریک دارند. سلول‌ها با همان درهایی که گفتم، یکی یکی به هم چسبیده‌اند تا همین راهرو را درست کنند. کمتر دیوار دارد. درها بیشتر از دیوارها هستند. حالا چرا گفته‌اند "دنیای زندانی دیواره"، نمی دانم. ته راهرو هم دو تا سلول هست که بیشتر مواقع درشان باز است. رئیس بندها آن جا می خوابند. راهرو با یک درب فلزی نرده‌ای تمام می شود. همیشه دو سه نگهبان بی کلاه روی صندلی‌ی کهنه‌ای آن جا نشسته‌اند. یکی این طرف و دو تای دیگر آن طرف. حرف‌های‌شان را از لای همین نرده‌ها می زنند. نگهبان‌ها معمولاً سرباز هستند. به قول خودشان: مردمی خواهد که هم سرباز باشد و هم زندانی. بعضی وقت‌ها از همان دریچه‌ای که گفتم، سرشان را می کنند تو و می گویند: سه ماه دیگه، نبود. نبودش را می کشند و فریادش می زنند. این طوری، سه ماه دیگه، نبود. زندانی‌ها وقتی می خواهند حرف آخری را بکشند، سرشان را کج می کنند به سمت دیوار و همانطور که ابرویشان را در هم می کنند با همان پارچه‌های اضافی توی دستشان، حرف آخر را می کشند. ولی سرباز هان. سرشان را بالا می گیرند، سینه‌های‌شان را می دهند جلو و دست‌های‌شان را از هم باز می کنند و بعد فریاد می زنند. لباس‌های‌شان هم پارچه اضافی ندارد که بخواهند آن را جمع کنند و بعد فریاد بزنند. بین روزهای مانده و بلندی صدای‌شان رابطه معکوسی وجود دارد. هر چه تعداد روزهای مانده به اتمام سربازی‌شان کمتر باشد، نبودش را بلندتر فریاد می زنند. وای به روزی که این آمار به روز شده باشد. مثلن چهار روز دیگر مانده باشد، آن چنان نبودش را فریاد می زنند که گوش آدم می خواهد کر بشود، این طوری.....! مثل این می ماند که حریف طلبیده باشند و یا دشمن دیرینه‌اشان را به خاک سیاه نشانده باشند. البته این حرف‌ها مال صبح هاست، شب که می شود می گویند، "چون می گذرد غمی نیست" حالا فرق نمی کند چقدر از

سربازی اشان مانده باشد. هیچ کدام از حرف هایش را هم نمی کشند، آرام، طوری می گویند که نفر سومی که خوابیده است، بیدار نشود، این طور..... توی زندان آفتاب را که نمی بینی ولی از همین حرف ها می توانی حدس بزنی که شب شده. این خاصیت شب است. شب که بشود موقعیت های اجتماعی و طبقاتی به خودی خود کم رنگ می شوند. بخصوص وقت خواب. وقتی بروی توی رخت خواب دیگر جایگاه طبقاتی نداری. برای حفظ اش باید به آن فکر کنی و خودت را در حالت ایستاده یا نشسته تصور کنی و گرنه با همه یکسان می شوی و مثل همین سربازها می گویی، چون می گذرد غمی نیست. اگر کسی تا به امروز با نظام طبقاتی مبارزه کرده باشد همین رخت خواب است. شاید چون همه طبقه ها ایستاده هستند، آدم هم وقتی دراز می کشد، بدون طبقه می شود. طبقه باید ارتقاء داشته باشد، حداقل به اندازه همین سلول های زندان راگو.

راگو هر چه هست باید خوردنی باشد. حتمن حیوانی است که گوشتش را می اندازند توی آب و آب گوشتش را درست می کنند برای زندانی ها. حالا چه مزه ای دارد، دقیقن نمی دانم. دلم هم نمی خواهد بدانم. همین که اسمش زندانی ام می کند کافی است. توی زندانی که راگوها برایم درست می کنند هیچ وقت هم سلولی ندارم. اصلن آن جا آن قدر جانیست که دو نفر کنار هم باشند. توی این زندان ها تنهایی خودش یک مجازات است. حالا شاید چون تنها هستم توی زندان راگو هم تنها هستم. توی زندان، همه تنها هستند، بجز همین زندان بان ها. خوب که نگاه می کنم، می بینم همه زندان بان ها برایم آشنا هستند. مثل این می ماند که سال ها است زندانی هستم. هر کدام شان که از جلوی سلولم رد می شود، سرش را می چپاند توی همان دریچه ای که گفتم و احوالی می گیرد. خبری هم می دهند. مثلن این که رئیس زندان عوض شد. یا اینکه فلانی حبس ابد گرفت. و این را با خوشحالی می گویند، چرا که قرار بوده اعدام بشود. با زندانی های تازه وارد که یک چنین رفتاری نمی کنند. نه فقط توی زندان راگو که همه جا همین طور است. حالا بالا آمدن دیوارهای زندان های دیگر را نمی دانم ولی من وقتی به راگو فکر می کنم، دیوارهای محوطه ی هواخوری هم خودشان می آیند بالا، مثل دیوار سلول ها. بالا آمدن شان را که ندیده ام. زندانی شدن من از داخل همین سلول ها شروع می شود. من همان اول توی سلول هستم، بعد که برای هواخوری می آورندمان بیرون، می بینم که دیوارها هستند، آجری و بلند. آن بالا هم سیم خاردارها حلقه حلقه کشیده شده اند دور تا دور بلندی دیوار. اگر پیراهنت گیر نکنند و از زخمی شدن دست و پایت هم نترسی، شاید بشود از وسط حلقه های شان دور تا دور دیوار محوطه را بگردی و از آن بالا این پایین را تماشا کنی. همین طور بی هدف، که فقط آن بالا چرخیده باشی و خودت را زخمی کرده باشی، آن هم اگر بتوانی از دیوار صاف و آجری بروی بالا و از یک جایی که نمی دانم کجاست، بروی داخل شان. حالا همه ی این ها به شرطی است که نگهبان هایی که توی

اطاقک های فلزی بالا بالاتر از دیوارها دارند تماشا می کنند، بدانند که همین طوری، بی هدف می خواهی از آن بالا این پایین را تماشا کنی و از همان جایی که رفته ای توی حلقه ها، از همان جا هم بیایی بیرون و چطور بیایی پایین نمی دانم. بیایی پایین و سرت را بگذاری روی پای آرایشگری که با همین قیچی های تاشو استیل، دانه به دانه موهای صورت ات را می چیند. دو هزار تومان می دهی و صورت ات را اصلاح می کنی. اگر هم نگهبان ها ببینند و قیچی را بگیرند، نصف ریش ت می ماند برای هفته بعد. یا این که بیایی پایین و از پشت، مچ خودت را بگیری و ابتدای محوطه هواخوری را برسانی انتهایش و انتهایش را برسانی ابتدایش. همین طور تا وقت تمام شود. راگوها باید موجودات عجیبی باشند. توی زندان هایی که آن ها برایم درست می کنند، جرمم را نمی دانم، یعنی این که دقیق نمی دانم. یک وقت هایی آدمی کشته شده و همین طوری مثلن، من آن جا بوده ام یا این که چون موهایم مجعد است و قدم کوتاه، ربطش داده اند به من و هنوز به طور قطع مشخص نشده که قاتل هستم یا نه. فعلن زندانی هستم. یک وقت هایی هم با ماشین های بین راهی، با اتوبوسی، چیزی، رفته ام مسافرت، مسافرت نرفته باشم، شده که دوروز دو روز از آپارتمانم نرفته باشم بیرون و ندانم آن پایین چه اتفاقی افتاده، حالا که برگشته ام یا رفته ام پایین، می بینم ماشینم را دزدیده اند. سریع به نیروی انتظامی خبر داده ام که ماشینم را دزدیده اند. افسر نگهبان می گوید، ماشینتان کجا بوده. می گویم: توی پارکینگ آپارتمان. می گوید: چه ساعتی و کی این اتفاق افتاده. می گویم: دقیق نمی دانم. می گوید مدارک ماشینتان را بدهید اتاق کامپیوتر. تانخ سیگاری بیرون پاسگاه دود کنم، آمده اند و بردنم توی بازداشتگاه و می گویند: قاچاق می بری و همین که جلوات را می گیرند، پا می گذاری به فرار و حالا آمده ای ادعای خسارت هم می کنی، که ماشینم را برده اند. حالا هر چه می گویم مسافرت بوده ام یا دوروز می شود که نیامده ام پایین. تازه فهمیدم، به خرجشان نمی رود که نمی رود. افسر نگهبان، همان طور که پشت میز فلزی اش نشسته، بدون این که نگاهم کند به پرونده توی دست اش می گوید می دانی حکمت چیست؟! اعدام، حداقل اعدام. سی کیلو شیشه جاسازی کرده ای، فکر می کنی مملکت بی صحاب است. و حالا چند روزی است که توی زندان راگو هستم و نمی دانم چه بلایی به سرم می آید. توی زندان راگو معمولن با کسی حرف نمی زنم، یعنی تا به حال نشده که با کسی حرف بزنم، پیش نیامده. سلام و علیکی با زندان بان ها کرده ام. ولی این که نمی شود حرف. با بازجو هم که کسی حرف نمی زند، حرف پس می دهد. نمی دانم چرا هیچ وقت فکر فرار از زندان راگو را نکرده ام. شاید به خاطر این است که تا به حال ندیده ام کسی از زندان راگو فرار کند. شاید هم فرار کرده اند و من خبر ندارم. اصلن شاید هیچ وقت نشود از دیوار بلند سیم خاردار زندان راگو فرار کرد. شاید هم احتیاجی به فرار کردن نباشد. عجیب بودن راگوها به خاطر همین چیزهاست. مثلن

این که توی زندان های شان هیچ وقت ملاقاتی ندارم. حتمن به خاطر این است که زمان زیادی در آن جا نمی مانم. اصلن کسی خبر دار نمی شود که من توی زندان راگو گیر افتاده ام. از کجا بفهمند! شده بعضی وقت ها رفته ایم کوه و زرم از آن بالا افتاده پایین. حالا می گویند، نقشه داشته ای. همسایه ها می گویند شب قبل اش با هم دعوا داشته اید. مادرش می گوید، این حرام زاده بدبختمان کرد. همان اول گفتم به این کوتوله ها نباید دختر داد. مهره مار داره پدرسگ، شما راهم فریب می ده جناب قاضی. حالا توی پارک زیر درخت تنه قهوه ای سنجد نشسته ام و کسی هم نمی داند که افتاده ام توی زندان. باغبان کنار دستی ام که روی پانشسته و دارد بنفشه می کارد از کجا بفهمد که من توی زندان راگو گیر افتاده ام! دونفری هم که زیر درخت بیدنشسته اند و دارند سیگار می کشند و پوست تخمه پرت می کنند، همان قدر از من می دانند که این صندلی فلزی زیر پایم. شاید به همین خاطر است که ملاقاتی ندارم. اصلن زندان های راگو محلی برای ملاقات ندارند. اگر صدایم بزنند و بگویند ملاقاتی داری، شاید دیوارهای اطاق ملاقات هم بیایند بالا. یا شاید تا بروم آن جا، آمده باشند بالا. مثل همین دیوارهای محوطه هواخوری. حالا از پشت شیشه همدیگر را ملاقات می کنیم یا کنار هم می نشینیم، نمی دانم. یعنی پیش نیامده که بدانم. حالا شاید با تلفن تصویری با هم حرف بزنیم. ولی نه. من تابه حال تلفن تصویری نداشته ام، زندان های راگو هم نمی توانند داشته باشند. همین بهتر که نداشته باشم. نه این که نمی خواهم، می ترسم، واقع می گویم. می روی دنبال تلفن تصویری ولی معلوم نیست سر از کجا در می آوری. برای خریدنش باید پول داشته باشی. تایبایی پولش را در بیاوری، هزار اتفاق افتاده. همین که حرکت می کنی اتفاق های می ریزند روی سرت. زندگی کردن برای من مثل راه رفتن روی "میدان مین" است. پایت را می گذاری که به حساب خودت یک قدم رفته باشی جلو، یک دفعه زیر پایت منفجر می شود. چشم که باز می کنی، می بینی همه زندگی ات دود شده رفته بالا. همین مرگ مادرت را تصور کن، دقیقن مثل مین زیر پایت منفجر می شود. البته اگر مرده باشد و گرنه که زبانم لال. توی همین اتفاق ها شده که مادرم را کشته اند، خفه اش کرده اند و تمام طلاهایش را برده اند و یک راست آمده اند سراغ من، که طی یک سری تحقیقات بعمل آمده شما چند سالی می شود که بدهکار هستید. همین اواخر هم با مادرتان مشکل داشته اید، همسایه ها می گویند، چند روز قبل از قتل رفته اید آن جا و داد و بیداد کرده اید، که دارم می میرم. طلب کارها دست از سرم بر نمی دارند. دار و ندارم را برده اند، تو هم انگار نه انگار که من پسرتم و حالا افتاده ام توی زندان راگو تا تکلیف ام مشخص شود. این بار اولشان نیست، همسایه ها برای من همیشه یک تهدید محسوب می شوند. چند روز پیش وقتی می آمدم خانه تا بروم کنار یکی از همین تهدیدها زندگی کنم، یک نفر حیوان کوچکی شبیه به همین سنجاب ها را بغل کرده بود و با آن بازی می کرد. همین بعد از میدان انقلاب، توی

خیابان شهدای ژاندارم‌ری. داشتم می‌رفتم خانه. از کنارش که رد شدم، به‌اش گفتم، چه سنجاب بزرگی. بدون این که سرش را بلند کند، همان‌طور که حیوان گردن بسته را نوازش می‌کرد گفت، سنجاب نیس، راگوا. سرم را برگرداندم تا قیافه‌اش را دیگر نبینم. نمی‌خواستم در ذهنم بماند. قدم‌هایم را بلندتر کردم. چه راه رفتنی! اگر می‌دویدم بهتر بود. چند بار برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. نه این که خواسته باشم راگو را ببینم، نه، می‌خواستم دور شدنم را ببینم. دلم نمی‌خواست هیچ‌بار دیگری ببینم‌اش. از میدان انقلاب تا خیابان کارگرا درازی نیست. کوجه‌ها را دو تا یکی کردم. مثل پله‌ها. تارسیدم خانه، در را باز کردم و خودم را چسباندم پشت در. چشم‌هایم را بستم و چند لحظه همان‌جا ماندم. سرم را گرفته بودم بالا و دست‌هایم را از پشت گذاشته بودم روی قفل. خوب که مطمئن شدم، کفش‌هایم را در آوردم و همان‌جا کنار در نشستم. حالا اسمش کم بود، خودش هم آمده بود جلو چشم‌هایم. ولی من مطمئن‌ام که سنجاب بود. دروغ می‌گفت. از یک جایی فهمیده بود که با شنیدن اسم راگو، زندانی می‌شوم. می‌خواستند اذیت‌کنه. باید یک جوری خودم را سرگرم می‌کردم. پیش خودم گفتم می‌روم می‌خوابم. شاید فراموشش کنم. روی تخت دراز کشیدم. ناچار بودم. در آپارتمانی که من زندگی می‌کنم فقط می‌شود روی تخت دراز کشید یا اینکه خودت را جمع کنی توی مبل. جای دیگری نیست. روی میز شیشه‌ای وسط سالن که نمی‌توانی دراز بکشی. با همین قد کوتاه هم برای دراز کشیدن توی آشپزخانه باید در توالی را باز بگذارم تا مقداری از پاهایم در توالی بخوابند. به همین خاطر است که می‌گویم روی تخت دراز کشیدم. انگشت‌های دست راستم را با انگشت‌های دست چپم یکی در میان کردم و مجموع‌شان را گذاشتم زیر سرم. من نمی‌دانم با رنگ سفید سقف چطور می‌شود یک راگوی بزرگ درست کرد ولی می‌شود، راگو توی سقف بود. البته سنجاب بود، دروغ می‌گفت. چشمم را که می‌گذاشتم روی هم فقط لامپ وسط سقف نورش کم می‌شد و همان کم‌اش هم قرمزی روشنی داشت که می‌توانستی راگو را از پشت نازکی پلک‌هایت ببینی. صدای جیغ جیغ جیغ‌اش ولم نمی‌کرد. نمی‌توانستم از دستش فرار کنم. نمی‌خواستم توی ذهنم بماند. نباید می‌ماند. به هر چیزی که نگاه می‌کردم، راگو آنجا بود. زنجیرش را هم با خودش می‌کشید این طرف و آن طرف. به میز نگاه می‌کردم تا فراموشش کنم ولی همین که چشم باز می‌کردم رفته بود نشسته بود روی میز و سرش را چرخانده بود طرف پنجره. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده. از همه جای اتاق صدای جیغ جیغ جیغ‌اش شنیده می‌شد. سرم را چپاندم توی متکا و دو طرف‌اش را بردم بالا. توی تاریکی متکا احساس کردم سرم را چپانده‌ام وسط شکم یک راگوی بزرگ. واقع می‌گویم. راگو همه‌جا بود. ولم نمی‌کرد. آمده بود و نشسته بود پشت پلک‌هایم. آن شب هر طور که بود گذشت. البته نه برای من که برای شما....